



داستان مرحوم کشیکچی از یاران حضرت ولی عصر (عج)

باربر ، حمّال و کشیکچی یا نگهبان ساده بازار اصفهان بود. آنقدر ساده بود و بی ریا که مردم به او لقب...

باربر ، حمّال و کشیکچی یا نگهبان ساده بازار اصفهان بود. آنقدر ساده بود و بی ریا که مردم به او لقب "هالو" داده بودند. اما کسی نمی دانست که در ورای این ظاهر ساده و فقیرانه ، روح بلندی وجود دارد ، صاحب مقامی رفیع نزد حضرت صاحب الامر و الزّمان ارواحنا لتراب مقدمه الفداء است. آقا (عجل الله فرجه) کارپردازانی دارند که در ایام غیبت با آنها ارتباط دارند که در دعای عهد یاد شده: «واجعلنا من المسارعین الیه فی قضاء حوائجهم». بله، کسانی به این مقام می رسند که وقتی آقا حاجتی دارند آنها را صدا بزنند و آنها با سرعت برای برآورده کردن خواسته امام به سوی ایشان بشتابند. مرحوم میرزا حسین کشیکچی مشهور به هالو (متوفی 1309 ه ق) که بدن مطهرش در بهشت تخت پولاد ، خاک تابان جنوب زاینده رود آرام گرفته است ، حکایتی شگفت انگیز دارد که از قول مرحوم حاج آقا جمال اصفهانی در کتاب عبقری الحسان با رعایت امانت نقل گردیده است.

حکایت وصل

نزدیک اذان ظهر روز بود. مثل هر روز مہیای رفتن به مسجد شدم. از منزل ما تا مسجد فاصله چندانی نبود . چند سالی بود که توفیق امامت جماعت در این مسجد به من عنایت شده بود. مسجدی که بواسطه قرار گرفتنش در راسته بازار ، پاتوق کسبه و اهل بازار بود و البته حضور باربران و کشیکچیان و نگهبان های بازار هم رونق خاصی به مسجد می داد. هنوز چند قدمی به مسجد مانده بود که صدای جمعیت اندکی که تابوتی را بر دوش خود حمل می کردند مرا متوجه خود ساخت. جلوتر رفتم ؛ تابوتی ساده و فقیرانه بر دوش چند نفر که همه از باربران بازار بودند و چند نفری مشایعت کننده نیز در کسوت ساده حمّالان و کشیکچیان بازار که البته چهره برخی از آنها برایم آشنا بود. معلوم بود که میت ، یکی از منسوبان همین آدم های سر و ساده و فقیر است که اینچنین غریبانه و بی پیرایه تشییع می شود.

در همین بین ، ناگهان چشمم به میرزا حبیب ، تاجر سرشناس و مؤمن بازار افتاد که با حالتی نزار و پریشان در حالی که بشدت می گریست و مویه می کرد ، جنازه را مشایعت می نمود. مشاهده میرزا حبیب ، آن هم با این حال پریشان که گویی صاحب عزای اصلی است و نزدیک ترین کسان خود را از دست داده است ، مرا بسیار شگفت زده کرد. آخر میرزا حبیب از بازاریان و تجّار سرشناس و مؤمن بازار و از نیکان اصفهان بود. اگر از نزدیکان و بستگان او کسی فوت نموده ، پس چگونه است که اینچنین غریبانه و بی خبر تشییع می شود؟! چرا از بزرگان تجار و کسبه و اقربای خود میرزا حبیب ، کسی در این تشییع جنازه شرکت ندارد؟! همه اینها سوالاتی بود که ذهن مرا به خود مشغول ساخته و بشدت کنجکاو یافتن اصل ماجرا کرده بود.

در همین حال بودم که نگاه پریشان میرزا حبیب به من افتاد و گویی متوجه تعجب و حیرانی من شد. بطرفش رفتم و دست بر شانه اش گذاشتم . پیش از آنکه سخنی بگویم با صدایی لرزان و مصیبت زده گفت: «حاج آقا جمال! به تشییع جنازه یکی از اولیای خدا نمی آیید؟!»

کلامش بر قلب و جانم نشست و مرا بی اختیار بسوی جنازه کشاند. از رفتن به مسجد منصرف شدم و به همراه میرزا حبیب و جماعت باربران و کشیکچیان بازار ، جنازه را به طرف غسالخانه مشایعت نمودم. از بازار تا غسالخانه که در محلی بنام «سرچشمه پاقلعه» قرار داشت ، مسافت نسبتاً زیادی بود و من باتفاق عده معدود مشایعت کننده در حالی این مسافت را پیمودم که در تمام طول مسیر ، جمله میرزا حبیب در توصیف صاحب جنازه ، ذهنم را به خود مشغول ساخته بود و بشدت کنجکاو بودم تا صاحب آن را بشناسم .

به غسالخانه که رسیدیم ، جنازه را تحویل مغتسل دادند تا مراسم تغسیل و تکفین میت انجام شود. گوشه خلوتی یافتم و تا مهیا شدن جنازه ، در انتظار نشستم. ساعتی از ظهر گذشته بود و من خسته از راه دراز و اندوهناک از فوت نماز جماعت اول وقت ، به سرزنش خود پرداختم که چرا بی جهت ، تحت تأثیر سخنان یک تاجر پریشان حال ، مسجد و نماز جماعت را ترک گفته ام. در حال و هوای خود بودم که دستی بر شانه خود احساس کردم. خودش بود ، میرزا حبیب. مثل اینکه تحیّر و سرگردانی مرا بیش از این تاب نیاورده بود. حالا مثل اینکه کمی آرام گرفته بود. به او گفتم: « میرزا! این جنازه کیست؟! حکایت این حال پریشان شما چیست؟!»

میرزا حبیب ، آه بلندی کشید و در حالی که دست بر کمر گرفته بود و می نشست ، گفت: « قصه عجیبی است حکایت من و آشناییم با صاحب این جنازه!! قصه ای که تا کنون برای کسی آن را بازگو نکرده ام.»

با کنجکاوی و تعجب گفتم: « بسیار مشتاق شنیدم میرزا حبیب! بگو و مرا از این بهت و حیرانی بیرون آور.»

میرزا حبیب دوباره آهی کشید و ادامه داد:

« همینطور که می دانید امسال من مسافر قافله حج بودم. کاروان ما ابتدا راهی عراق شد تا پس از زیارت عتبات مقدسه نجف و کربلا ، راهی حجاز شویم. همه چیز بخوبی می گذشت تا در چند فرسخی کربلا ، کیسه حاوی سکه ها و بعضی اثاثیه ضروری سفرم را دزدان به سرقت بردند. جستجوهایم نتیجه ای نداشت و از طرفی دلم نمی خواست که غیر از خودم ، همسفرانم را نیز درگیر مشکل پیش آمده خود نمایم. برای همین بی اینکه کسی متوجه موضوع شود ، بهانه ای آوردم و خود را از همسفران جدا کردم. قافله حج عازم حجاز شد و من درمانده و مستأصل در عراق ماندم بلکه فرجی شود و بتوانم راهی به اموال از دست رفته خویش بیابم. اندوهی سنگین و عمیق بر من مستولی شده بود و از اینکه می دیدم علی رغم دارایی های بسیار ، توفیق انجام مناسک حج از من سلب شده است ، احساس غبن و خسارتی جانکاه می کردم. هیچ دوست و آشنایی هم نداشتم تا به او پناه ببرم و پولی قرض بگیرم.

شبی تنها از نجف بسمت کوفه به راه افتادم تا در مسجد کوفه معتکف گردم بلکه فرجی حاصل شود. در راه حالتی عجیب بر من مستولی شده بود. احساس درماندگی و استیصال می کردم و در همان حال به آقا و مولایم ، حضرت صاحب الامر (عج) متوسل گردیدم. چیزی نگذشت که در همان بیابان و در تاریکی شب ، ناگهان سواری در برابرم ظاهر شد. با حضور او همه جا روشن شد و نورانی شد و بزرگی و شکوهش مرا مسحور خود ساخت. آنگاه که جمال و چهره پرفروغش را نگریستم ، اوصاف و نشانه هایی را که در مورد امام زمان ، حضرت صاحب الامر (عج) شنیده بودم در آن بزرگوار مشاهده نمودم.

در آن حال ، ایشان در برابرم ایستاده فرمودند: « چرا اینطور افسرده حالی؟! » عرض کردم که خستگی راه سفر دارم. فرمودند: « اگر سببی غیر از این دارد بگو. » چون دیدم آن بزرگوار اصرار دارند که سرگذشتم را شرح دهم ، ماجرای خود را بیان کردم و سبب ناراحتی و تأثر خود را عرضه داشتم.

در این هنگام دیدم ، حضرتش فردی بنام « هالو » را صدا زدند. بلافاصله فردی نمود پوش درهپای و لباس کشیکچی ها و باربرهای بازار اصفهان ، در کنارمان نمایان شد. وقتی که جلو آمد به دقت در وی نگریستم و متوجه شدم همان هالوی اصفهان خودمان است؛ کشیکچی بازار که ازسال ها پیش در اطراف حجره ام رفت و آمد دارد و او را کاملاً می شناسم.

حضرت رو به او نموده فرمودند: « اسباب سرقت شده اش را به او برسان و او را به مکه ببر و بازگردان. » آقا این جمله را فرمودند و از نظرم ناپدید شدند.

آن شخص ، ساعتی از شب را با من در محل مشخصی از کوفه قرار گذاشت تا پول و وسایل گمشده ام را به من برساند. من متحیر از آنچه می دیدم با نگاه مبهوت خویش هالو را بدرقه کردم. او رفت و ساعتی دیگر در مکانی که وعده گاهمان بود نمایان شد. در حالی که بسته ای در دست داشت. آن را به من داد و گفت: « درست ببین ، قفل آن را باز کن و آنچه را داشتی به دقت بنگر تا بدانی که صحیح و سالم تحویل گرفته ای. »

من به بررسی وسایل و شمارش سکه هایم مشغول شدم. دیدم همه چیز دست نخورده و سالم است. آن شخص که مطمئن بودم هالوی خودمان است ولی از هیبت او جرأت سؤال کردن نداشتم ، با من در کربلا و در زمانی دیگر وعده کرد و از من خواست تا وسایلم را به شخص امینی بسپارم و مهیای حرکت بسمت مکه شوم. من نیز در زمان مقرر در وعده گاه حاضر شدم . هالو جلو می رفت و من به دنبال او. پس از مدت کمی راه رفتن ، بناگاه خود را در مکه یافتم. در مکه از من جدا شد و هنگام خداحافظی مکانی را تعیین نمود و از من خواست تا پس از انجام مناسک حج به آنجا بروم تا مرا بازگرداند. او همچنین از من خواست تا این راز را برای کسی بازگو نکنم و فقط در جواب هم کاروانیان خویش بگویم که همراه کس دیگری از راهی نزدیک تر آمده ام.

مناسک حج به پایان رسید و من در تمام طول انجام اعمال خویش ، مشعوف از عنایت مولا و صاحب خویش بودم و دلتنگ از فراق حضرتش ، او را جستجو می کردم. پس از پایان مناسک حج ، در وعده گاه خویش حاضر شدم و در ساعت مقرر دوباره هالو را دیدم که بسویم آمد و پس از سلام و مصاحفه ، به همان کیفیت قبل و در مدتی بسیار کوتاه مرا به کربلا برگرداند. عجیب آنکه در تمام این مدت با اینکه با من سخنان نرم و ملایمی داشت ، از شدت هیبت و عظمت او جرأت سؤال کردن پیدا نکردم. موقع خداحافظی در کربلا ، خواستم از مراحم او در حق خویش تشکر کنم که گفت: « از تو خواسته هایی دارم که امیدوارم هرگاه وقتش رسید ، برایم انجام دهی.» این را گفت و از من جدا شد.

روزها و هفته ها سپری شد. سفر شگفت انگیز و معجزه آسای من به پایان رسید و به اصفهان بازگشتم. مدتی کوتاه به استراحت و دید و بازدید گذشت. اولین روزی که به حجره خود در بازار رفتم ، جمعی از تجّار و بازاریان به دیدنم آمدند. در این بین ، ناگاه هالو ، همان

شخص باکرامت و والا مقام را دیدم ، با همان لباس و کسوتی که در کربلا و مکه دیده بودم. خواستم که از جای برخیزم و او را تعظیم کنم که با اشاره دست مانع شد و ازمن خواست که سخنی بر زبان نیاورم و رازش را پوشیده دارم. سپس نزد باربرها و کشیکچی ها رفت و با آنها چای خورد و قلیانی کشید. مدتی بعد موقع رفتن ، نزد من آمد و آهسته گفت: « آن تقاضایی که از تو داشتم این است که روز پنجشنبه دو ساعت مانده به ظهر بیایی منزل ما تا کارم را به تو بگویم. » آن گاه آدرس منزلش را داد و تأکید کرد که سر ساعتی که گفته بروم ، نه دیرتر و نه زودتر.

تا پنجشنبه موعود برسد ، چند روز فاصله بود که برای من یک عمر گذشت و من دیگر او را در بازار ندیدم. در تمام این مدت به راز وعده آخر هالو می اندیشیدم و لحظه شماری می کردم تا دیدارمان تازه شود و من از او احوال مولا و صاحبمان را جويا شوم. و بالاخره آن پنجشنبه موعود از راه رسید و آن همین دیروز بود.

صبح با خود گفتم خوب است ساعتی زودتر به ملاقات هالو بروم تا با او درباره مولایمان و راز و رمز ارتباطش با امام زمان (عج) گفتگو کنم. به آدرسی که داده بود رفتم ، اما اثری از منزل هالو و نشانه هایی که گفته بود نیافتم. ساعتی جستجو کردم تا سرانجام در همان ساعتی که وعده کرده بودیم ، منزلش را یافتم. «

میرزا حبیب در حالی که بشدت منقلب شده بود و اشک از دیدگانش جاری بود ، آه بلندی کشید و با صدایی لرزان ادامه داد:

« وقتی خود را پشت درب خانه هالو یافتم ، آماده در زدن شدم که ناگاه دیدم درب خانه باز شد و سید بزرگواری غرق نور با عمامه ای سبز بر سر و شال مشکی به کمر از خانه هالو خارج شد و هالو نیز شتابان به دنبال او از خانه بیرون آمد در حالی که بشدت ادب می کرد و تواضع و احترام فوق العاده ای نثار آن جناب می نمود . در آن حال صدای هالو را می شنیدم که می گفت: « سیدی و مولای! خوش آمدید ، لطف فرمودید به خانه این حقیر تشریف فرما شدید... »

هالو تا انتهای کوچه آن سید بزرگوار را بدرقه کرد و بازگشت. مقابلم که رسید ، آثار شعف و شور زایدالوصفی را در سیمایش مشاهده کردم. سلام کردم و با حالتی آمیخته از بهت و حیرت از او پرسیدم: « هالو! او که بود؟! » چهره اش دگرگون شد و پاسخ داد: « وای بر تو!! مولا و صاحب خود را نشناختی؟! او سرور و مولایم ، حضرت حجت ابن الحسن (عج) بود که در واپسین روز عمرم ، لطف فرموده و به دیدار نوکر خود آمده بود....»

آن گاه مرا با خود به داخل خانه اش برد و چنین گفت: « از شما می خواهم فردا به ابتدای بازار بروی و دو ساعت مانده به ظهر ، حمال ها و کشیکچی ها را با خود به این خانه بیاوری. درب این خانه باز خواهد بود و وقتی به آن وارد می شوید ، من از دنیا رفته ام. کفنم را به همراه هشت تومان پول آماده کرده و داخل صندوق گوشه اتاق گذاشته ام. آن را بردار و خرج کفن و دفنم نما و در قبرستان تخت پولاد به خاکم بسپار....!! »

با شنیدن این سخنان ، تأثیری عمیق بر جانم نشست. مات و مبهوت از آنچه دیدم و شنیدم ، با جناب هالو ، وداعی سخت و حسرت آلود نمودم و خانه اش را ترک گفتم.

امروز صبح به بازار رفتم و دوستان و رفقای حمّال و کشیکچی هالو را خبر کردم و با هم به سمت منزل هالو به راه افتادیم ، بی آنکه طبق خواسته جناب هالو ، کس دیگری را با خبر سازم. در ساعت مقرّر به منزلش رسیدیم ، در حالی که درب خانه باز بود و همانطور که خودش دیروز خبر داده بود ، روح از بدنش مفارقت کرده و در اتاق ، رو به سمت قبله آرام گرفته بود. درب صندوقی را که گوشه اتاق بود گشودم و داخل آن کفنی دیدم با هشت تومان پول که در آن نهاده شده بود. جنازه او را غریبانه برداشتیم و اکنون طبق وصیت او سوی قبرستان تخت پولادش می بریم....»

صحبت های میرزا حبیب که به اینجا رسید ، با صدای صلوات تشییع کنندگان که تعدادشان از عدد انگشتان دست فراتر نمی رفت ، متوجه شدم که کار غسل و تکفین میت تمام شده است. حالت عجیبی داشتم. بغض سنگینی در گلویم نشسته بود و از اینکه تاکنون از وجود امثال هالو در اطراف خویش بی خبر بوده ام ، در وجود خویش احساس شرمساری می کردم. بی اختیار میرزا حبیب را در آغوش گرفتم و چشمان او را که لیاقت دیدار مولا و صاحبمان ، حضرت ولی عصر (عج) را یافته بود ، غرق بوسه خویش کردم.

چیزی نگذشت که تابوت جناب هالو دوباره بر دستان اقلیت تشییع کننده بسوی آرامگاه تخت پولاد روانه شد. خود را به زیر تابوت آن ولیّ خدا رساندم و با چشمانی اشکبار او را تا تخت پولاد مشایعت کردم. دلم می خواست ، پرتوی از نور معرفت یکی از عاشقان و دلباختگان ملازم و همراه حجت خدا ، وجودم را روشن سازد.

مراسم تدفین جناب هالو که تمام شد ، دیدم میرزا حبیب تاجر که تا همین جا نیز سوز و بی قراری بی اندازه اش در فراق هالو ، حاضران و تشییع کنندگان اندک او را که همگی از دوستان و همکاران او بودند به حیرت وا داشته بود ، طاقت از کف داد و خود را بر خاک مزار او انداخت ، در حالی که با صدای بلند می گفت: « ای مردم! هیچ کدام از شما او را نشناختید! ... او یکی از اولیای خدا و از ملازمان امام زمان (عج) بود....» و در آن هنگام کسی از حاضران جز من ، راز سوز و گداز بی اندازه میرزا حبیب را نمی دانست.

صبح فردای آن روز ، میرزا حبیب به سراغ من فرستاد تا به مسجد بازار بروم. من که هنوز مبهوت ماجرای دیروز و حکایت میرزا حبیب و هالو بودم ، بی درنگ خود را به مسجد رساندم. دیدم جمع زیادی که اکثر آنها از حاجیان کاروان حج امسال و همسفران میرزا حبیب بودند در مسجد جمع شده اند. چشم میرزا حبیب که به من افتاد جلو آمد و گفت: « می خواهم راز شگفت انگیز سفر حج خود را با همسفریان و هم کاروانیان خویش در محضر مبارک آیت الله چهارسوقی فاش نمایم و پرده از چهره غریب و گمنام چناب هالو بردارم.» لبخند رضایتی به نشانه تأیید از خود نشان دادم و سپس در معیت میرزا حبیب و دیگر همسفران او عازم بیت آیت الله سید محمد چهار سوقی ، صاحب کتاب شریف روضات الجئات شدیم.

در منزل آیت الله روضاتی (چهار سوقی) همه هم و شور و حال عجیبی بود. میرزا حبیب تاجر ، در حالی که ردای مشکی بر تن داشت و مصیبت زده ای را می مانست که نزدیک ترین فرد زندگیش را از دست داده است ، با صدایی لرزان و گریان ، حکایت عجیب و شگفت انگیز سفر حج خود و ماجرای عنایت حضرت صاحب الامر (عج) بواسطه جناب هالو را برای حضرت آیت الله و دیگر حاضران تعریف می کرد و در این بین صدای گریه و ضجه مردم ، همراه با ذکر یابن الحسن آنها شور و حال عجیبی در بیت روحانی بزرگترین عالم شهر ایجاد کرده بود. سخنان میرزا حبیب که تمام شد ولوله ای وصف ناشدنی در حاضران ایجاد شد و از همه پر سوز و گداز تر ، حال خود مرحوم آیت الله روضاتی بود که با شنیدن حکایت میرزا حبیب و جناب هالو ، در حالی که اشک شوق از دیدگان مبارکش روان بود ، منقلب و پریشان از جای برخاسته و عازم تخت پولاد ، محل دفن جناب هالو گردید.

موج زیادی از جمعیت ، یابن الحسن گویان در حالی که مرحوم آیت الله روضاتی در پیشاپیش آنها حرکت می کرد بسمت تخت پولاد روانه شدند. لحظه به لحظه بر شمار جمعیت افزوده می شد و طولی نکشید که سیل مشتاقان امام زمان (عج) به قبرستان مقدس تخت پولاد رسید.

مرحوم آیت الله سید محمد چهارسوقی در حالی که بشدت گریه می کرد و پریشان بود ، خود را بسرعت به کنار قبر هالو رساند. سپس این عالم ربانی خود را بر روی قبر جناب هالو افکند و پس از گریه ها و راز و نیازهای فراوان ، برخاست و رو به جمعیت فرمود: « مردم اصفهان! در همین جا به شما وصیت می کنم ، هنگامی که مردم ، مرا اینجا کنار قبر هالو دفن کنید. می خواهم وقتی امام زمان به زیارت قبر هالو تشریف می آورند ، از روی قبر من عبور کنند و نگاهی هم به قبر من بیندازند.»

اکنون سالیان درازی از آن روز می گذرد و مزار مرحوم میرزا حسین کشیکچی ، مشهور به « هالو» در تکیه صاحب روضات تخت پولاد اصفهان ، این خاک تابان و سرزمین ستارگان درخشان علم و عرفان و معرفت ، ملجأ و زیارتگاه عاشقان و دلباختگان حضرت ولی عصر (عج) است تا روزی که ان شاء الله دل های عاشق و طوفانزده منتظرانش به ساحل آرامش ظهور مبارکش ، اطمینان و سکون یابد.